

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهيم
بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
از آن به که کشور به دشمن دهيم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

فرستنده: مهران
۱۷ جولای ۲۰۱۴

استیصال^۱

- حرف بزن! بگو!

می‌گوید: می‌بایست می‌رفتم سر قرار. نرفتم.

اگر می‌رفت قرار آخر می‌بود. با این که هیچ گاه به صراحت از آن حرف زده نشده بود، احساس می‌کرد آخرین قرارش می‌بوده است. نمی‌خواستیم به روی خود بیاورم. می‌پرسم: مگر یک احساس کافی است؟ سکوت می‌کند. کسی نمی‌داند چرا آن را اجراء نکرد، حتی اگر از خودش هم پرسیده شود، احتمالاً فقط می‌گوید نمی‌داند، چرا؛ حتی نمی‌گوید: احساس می‌کند آخرین قرارش می‌بوده است.

- شاید اگر می‌رفتم بهتر می‌بود؟

نمی‌توانست بپذیرد، نقشی در آنچه اتفاق افتاده است و می‌افتد، ندارد. می‌داند/نمی‌داند، می‌پذیرد/نمی‌پذیرد نقشی ندارد.

- نمی‌توان پذیرفت. یک جای کار من لنگ می‌زند.

قدم می‌زند، گویا مغزش فقط در حین قدم زدن کار می‌کند.

- خودت را خسته می‌کنی. فردا کار داری!

نرم قدم برمی‌دارد. قدم‌های شتری. یک پایش را از زمین برمی‌دارد. سپس زانو را خم می‌کند و با احتیاط کف پایش را زمین می‌گذارد.

- نباید صدای قدم از قدم برداشتن را همسایه طبقه زیر بشنود.

دستور العمل است. نباید کسی متوجه بشود اصلاً او آنجاست و بیدار است. به علاوه خودش اصولاً نمی‌خواهد مزاحم خواب دیگری باشد یا آسایش دیگری را مختل کند.

^۱ این داستان از مجموعه داستانی با همین نام اخذ شده است.

فهرست مجموعه داستان استیصال:

بلندش کردم

استیصال

مملی و چالی‌اش

پس خرمشهر چی؟

تحت هیچ شرایطی!

صرفنظر از یک چرت کوتاه، تمام شب پیش را تنها در تاریکی، بدون روشن کردن چراغ، در اتاقش قدم زد یا پشت پنجره به تماشای بیرون ایستاد. حرف می‌زد. خودش هم می‌داند، طامات می‌بافته است. هنگامی که به او می‌گفتم: قرار آخر؛ سرش را به این سو و آنسو تکان می‌داد، همان طور که تکه‌ای پارچه، ملافه و یا چیز دیگری که زائده‌ای، گرد و غباری به آن چسبیده است، را می‌تکانند، تا از شر آن زائده خلاصش بکنند، گرد و غبار آن را بگیرند. قرار آخر، هنوز هم نمی‌خواهد باور بکند، با این که دیگر جائی برای تردید وجود ندارد و هر خردمندی (من جمله او که شاید بیش از هر کس دیگری معقول هم هست) نمی‌تواند از اطلاعاتی که در اختیارش هست نتیجه‌ای جز آن بگیرد. با این همه واژه قرار جائی حک شده و نمی‌تواند آن را به فراموش‌خانه ذهنش بسپارد، و زیر خروارها واژه، حرف، خاطره، تصویر آشکار و نهان دفن بکند. نقشی است، ذهنش چنان به آن آلوده شده که نمی‌تواند لحظه‌ای آن را کنار بگذارد.

- اگر همین طور پیش برود، دیوانه خواهم شد.
 - دیوانه اما قدری اغراق است!
 - شاید بتوان آن را آغاز دیوانگی دانست.
 - به معنای عقل سلیم؟
 - بر اساس عقل سلیم که می‌توان تمام آدم‌هایی، که کارهای مشابه می‌کنند، یا شبیه می‌اند دیوانه دانست.
 - تصویر خودش به عنوان دیوانه موجب می‌شود که لبخندی بر لبانش ظاهر بشود. حداقل می‌توان، تصویر را به واسطه همین لبخند، مثبت تلقی کرد.
 - چند وقت است لبخند نزده است؟ نزده‌ام؟
- تصور لبخند کنار زده می‌شود. دوباره سؤال اجباری که از آن بیزار است ظهور می‌کند و او را در خود غرق می‌کند. لبخند به کلی فراموش می‌شود. دوباره می‌شود همان آدم چند لحظه پیش و مثل قبل که در پی‌خطور هر چیز به مخیله‌اش باید بنشیند و می‌نشیند، و به خود بگوید: آخرین قرار. آخرین دیدار، آخرین جلسه ...
- در حالی که از پنجره دور می‌شد می‌گویم: دیروز قرار آخر می‌بود، سر می‌جنباند و پشت میز می‌نشیند؛ روی یک صندلی ارج فلزی، سرد. بر حسب عادت به پشتی آن تکیه نمی‌دهد.
- می‌گوید: از سردی فلز بر پشتم احساس اشمئزاز به من دست می‌دهد.
- اگر سردی فلز را بر پشتش حس می‌کرد، ریشه‌ای توی پشتش می‌دوید و از نوک انگشتان پایش بیرون می‌رفت. به واسطه کوتاه بودن صندلی یا بلند بودن میز؟
- می‌گوید: بسته به این که از چه زاویه‌ای نگریسته شود، میز را استاندارد فرض کنیم یا صندلی را.
- و نه به خاطر نرمی، مجبور شده بودم روی نشیمنگاه صندلی یک پشتی بگذارم، که روی آن بنشیند؛ همان پشتی که وقتی می‌خواهید، اگر که می‌خواهید، یا می‌خواست بخوابد، زیر سرش می‌نهاد. صندلی سبز بود، مغز پسته‌ای، متالیک. می‌دانست/نمی‌دانست سبز است. به هر حال مسجل است که نسبت به رنگش بی‌تفاوت بوده است، وقتی یک هفته پیش، پس از آن که آخرین اتاقی را که در آن سکنی گزید، پیدا کرد، و میز و صندلی را که از سمساری می‌خرید، حتی متوجه رنگ آن نشد/شد. در جواب سمسار مرد رند که فقط می‌خواست جنسش را به او بفروشد، و به او گفته بود: رنگ میز و صندلی به هم می‌آیند، سری جنبانده بود بدون این که دقیق بفهمد به او چه گفته شده است.

- دقت لازم نبود!

و حالا از خود می‌پرسد: واقعاً؟! سپس سر می‌جنباند و می‌گوید: اصلاً چه اهمیت دارد؟

متوجه رنگ نرده‌ها که سیاه‌اند یا به مرور زمان سیاه شده‌اند، نیز شد/نشد، انگار که رنگ‌کور باشد. حالا به خاطر می‌آورم. پیشتر حتی رنگ و مدل ماشین‌ها و لباس آدم‌ها را به خاطر می‌سپرد، و سپس‌تر، به تدریج هیچ. روی صندلی سبز رنگ ارج نشست. هنوز هم وقتی می‌گویم برای آخرین بار، با این که فی‌الواقع بار آخر هم بوده است و خودش هم به قطع و یقین می‌داند دیگر به آن خانه باز نخواهد گشت و روی صندلی ارج سبز متالیک نخواهد نشست، گره بر پیشانی‌اش نقش می‌بندد (نمی‌داند چرا به ذهنش خطور کرده است که دیگر به آن خانه باز نخواهد گشت. هیچ کس نمی‌داند).

می‌گوید (باز با لبخندی بر لب.) چونی و چرائی‌اش را حتی اگر فروید هم بود نمی‌توانست بیرون بکشد.

- نه! قرار آخر نمی‌بود.

به نظر می‌رسد دیگر نمی‌داند به چه نه بگوید و به چه آری!

به میزش، که زوار در رفته، چوبی و کهنه بود، تکیه داد. ناله میز را، که با تکیه به آن در آورد، شنید/نشید.

- هیچ چیز نشنیدم.

- مگر می‌شود شنید؟

چشم به کتابی که از بدو ورودش به آن خانه روی میز گذاشته بود، دوخت؛ صفحه هفتاد و سه، همان صفحه‌ای که ظاهراً یک هفته پیش می‌خواند؛ اما به جای آن که آن را بخواند، برای بار فقط خدا می‌داند چندم، وقایع یکی دو ماه اخیر را، که به ذهنش چسبیده بودند، مرور کرد. گاه، وقتی از فرط فکر کردن بدان‌ها و بیهودگی افکار، آنقدر خسته می‌شود که حتی با دست آنها را پس می‌زند.

- دور شوید!

دور می‌شوند، اما فقط برای یک آن، کوتاه‌تر از فاصله دو نفس. وقایع پیش از آن برایش غیر قابل فهم می‌نمودند.

نمی‌دانست چرا هر جا که پا می‌گذارد، نحوست همچون علف هرز از زمین می‌روید ...

قارعه‌ای دنباله‌دار از راه رسیده بود که یارای جلوگیری‌اش را نداشت.

می‌گوید: ما القارعة!²

هنوز هم به آنان می‌اندیشد با آن که (می‌گوید) دیگر کم و بیش علی‌السویه است. مدتی بود که کمتر از آستانه در می‌گذشت، مگر برای خریدهای واجب یا حمام، و بقیه اوقات: ساعت‌ها پشت پنجره می‌ایستادم (می‌گویم/می‌گوید) و با نفرت بیرون را، که پیشتر از تماشای آن لذت می‌برد، می‌نگرد، به خصوص شب در تاریکی، بدون آن که چراغ اتاق را روشن کنم. گاه ره‌گذری، همسایه‌ای. پیشتر در هر کسی، هم‌زمی بالقوه می‌دید، گویا رفیقی، دوستی که هنوز باب دوستی را با او نگشوده است و روزی خواهد گشود، و اکنون با دیدن هر چهره جدید و نا آشنائی لرزه بر اندامش می‌افتد. هر بار تصور می‌کند شاید همو باشد که جانی آن بیرون، او را زیر نظر داشته است و دارد.

می‌پرسم: از کجا می‌دانی که اوست؟

جواب می‌دهد ماها در جنگیم، در جنگ. سپس سکوت می‌کند. سکوتی که تلخی‌اش را روی زبانش حس می‌کند. چند

لحظه پس از سکوت می‌گوید باید کسی باشد، کسی که مرا می‌پاید.

- چرا؟

نمی‌داند. خسته شده است. فرق می‌کند/نمی‌کند کسی باشد یا نباشد؛

- فرق می‌کند!

² قرآن، سوره قارعه، آن حادثه کوبنده! ما القارعة = و چه حادثه کوبنده‌ای؟!

اما از آنجا که نمی‌تواند آن فرد را بیرون ببیند، اگر فردی باشد، چون با فکر کردن نمی‌تواند به وجود او پی ببرد، دیگر فرق نمی‌کند. به هر حال فرسوده شده است. نمی‌خواهد فکر کند که کار به انتها رسیده است. با این وجود فکر می‌کند. دوباره قدم می‌زند. دوباره، سه‌باره، مکرر، پیاپی از خود می‌پرسد آیا کار به انتها رسیده است؟ و بلافاصله می‌گوید: نه! - نه! نه! نباید به این شکل به انتها برسد.

می‌پرسم: مگر فرق می‌کند که پایان به چه شکلی باشد؟

عصبی می‌شود. دیگر جوابی در چنته ندارد. بیشتر چرا، جواب داشت یا حداقل درصدد یافتن جواب برمی‌آمد.

- جواب نداشتی؟

می‌نشیند. اگر چه چشم به دیوار کریم متمایل به نخودی روبرویش داشت ولی به دور دست می‌نگریست؛ به بیابانی لم‌پزرع، شبیه بیابان‌هائی که دیده و چندین و چند بار آرزو کرده بود روزی سبز بشوند. و هر بار، پس از آرزو، به خودش با زهر خندی گفته بود، اگر آنجاها که سبزند بیابان نشوند، جای شکرش باقی است. حتی هنگامی که جوان‌تر، بسیار جوان‌تر بود، وقتی در نشریه علمی "دانشمند" (می‌گوید: ظاهراً علمی) طرح سبز نمودن کویر را خوانده بود کیف کرد (می‌گوید: در سطح احساسات. چرا که آن موقع نیز می‌دانست طرح تخیلی است و پیشیزی نمی‌ارزد.) با شنیدن صدای زنگ از جا جست، منتظر کسی نبود. رنگ از رویش پرید، خلاف پیش‌تر که خونسرد می‌ماند (آن زمان که خونسردی‌اش مثل شده بود.)

کلافه، مغشوش، بدون این که بداند چرا به این سو و آن سو می‌نگرد، بی آن که به چیز ویژه‌ای و حتی شیئی را ببیند، به هر سو می‌نگرد. به سمت پنجره رفت. بازگشت. اسلحه‌اش را از روی میز برداشت. یک گُلت، گُلتی قدیمی. دست‌ناش عرق کرده بودند. نگاهی کرد به پیت حلبی و اسنادی که در کنارش نهاده بود. کبریت و یک شیشه نفت. از سوراخ کوچکی که توی پرده کنده بود، تا بدون کنار زدن پرده بتواند از آن بیرون را ببیند، نگاهی به بیرون کرد. مجید بود با آن قد کوتاه و هیکل ورزیده‌اش. مجیدی که دوستش داشت و او هر بار که جای ابراز علاقه بود و اظهار علاقه کرده بود در جواب گفته بود: ما بیشتر. مجید تنها، مثل خود او و تک درختی که روبه روی خانه‌اش بود، درختی که او هیچ گاه، در عرض مدتی که اینجا سکنی گزیده، با آن که آن را بارها دیده، ولی متوجه تنهائی‌اش نشده بود. برای اولین بار متوجه تنهائی درخت می‌شود، (چرا؟ نمی‌داند.) مجید دم در ایستاده بود. ابتداء نفسی عمیق از روی رضای خاطر کشید و قدری آرام گرفت.

- مجید اینجا چه می‌کند؟

- او که آدرس ترا نداشت؟

و دوباره آشفته می‌شود. دغدغه او را در بر می‌گیرد. مجید را از دوران دانشگاهش می‌شناخت. مدت‌ها با یکدیگر هم‌کلاس بودند بدون آن که رابطه‌ای با هم داشته باشند. برای اولین بار پیش از یک امتحان، گمانم امتحان فزیک بود که با یک دیگر حرف زده بودند.

می‌گوید: نه! فزیک نبود، ریاضیات کاربردی بود.

مجید از امتحان می‌ترسید، شاید هم نه، کسی چه می‌داند؟! او، گمان می‌کنم، به منظور انصراف خاطر بود که رو به من کرد که نزدیکش ایستاده بودم.

- درست است؟

می‌گویم: چه می‌دانم! مگر علم غیب دارم؟ فقط می‌توان حدس زد!

مجید ... شاید به منظور انصراف خاطر بود ... که رو به او کرد که نزدیکش ایستاده بود و گفت: اگر خدا بخواهد و انتگرالش سخت نباشد، جسته‌ایم. و او در جواب به تلی او را دست انداخت، به مجید گفت: خوب چند شمع نذر می‌کردی! با این که دید مجید دماغ شد، به حرفش ادامه داد: شنیده‌ام امامزاده کفتر باز، می‌دانی کدام را می‌گویم؟ لحظه‌ای تأمل کرد و منتظر واکنش مجید ماند و چون با سکوت مجید مواجه شد، ادامه داد: توی شمیران است، مشکل همه را می‌گشاید. حالا هم دیر نشده است. پس از امتحان چند شمع می‌خری، عطف به ما سبق هم می‌شود ... از قیافه مجید که چشمانش را ریز کرده بود، فهمید که او را دلخور کرده است، بی‌جهت.

- آخر مرد حسابی مگر مریض بودی؟

به دلگیری مجید که دیگر از او رو بر گردانده بود واقعی ننهاد، پا بر خاک و سر به آسمان ساییده، از بالا، زیر لب قر زد، دارند مهندس می‌شوند، و هنوز همچین که با مشکلی روبه رو می‌شوند. دست به دامن خدا، پیغمبر، امام و امام زاده می‌شوند، حالا به این‌ها بگو هر کس باید خودش سرنوشتش را در دست بگیرد، مگر می‌فهمند؟! - آخه آدم حسابی خدا، تازه اگر وجود داشته باشد، مگر بی‌کارست بیاید انتگرال را ساده کند، اگر اهل کار بود، کاری می‌کرد که دیگر آدم‌ها از گرسنگی نمیرند.

حرف‌هایی که می‌زد دیگر بیشتر به واگوبه می‌بردند، برایش اهمیت نداشت مخاطبی دارد یا ندارد، از این رو بدون آن که منظورش واقعاً مجید باشد ادامه داد: کسی نیست بگوید اگر نتیجه امتحان برایت اهمیت می‌داشت، بایست درست را می‌خواندی، اگر خوانده‌ای دیگر احتیاج به خواست خدا نداری، اگر خوانده‌ای لابد برایت اهمیت چندانی نداشته است. درست می‌خواست بگوید: انسان هر چه می‌کارد بر می‌دارد، که پشیمان شد؛ حرفش را قطع کرد ... دست روی شانه مجید گذاشت و گفت: ببین! حالا از این حرف‌ها گذشته، می‌خواهی حتماً رد نشوی؟

مجید حیرت زده به او می‌نگریست. بعداً به او گفت که از شنیدن حرف‌های بی ربط و ضبط او حیرت کرده بود و از فرط دلخوری اصلاً نمی‌خواست به او حرف بزند، فقط از روی کنجکاوی جواب داده بود: بله.

- اگر دیدی نمی‌توانی به سوالات جواب بدهی به من یک طوری علامت بده!

- یعنی چه؟ برای چی؟ مجید پرسید.

- تو کاری نداشته باش! فقط علامت بده! مثلاً سرت را به طرف راست و چپ بچرخان، اگر می‌توانستی به سوالات جواب بدهی به طرف بالا و پائین!

مجید حیرت زده با گفتن: باشد! پذیرفت.

مجید سپس به او گفت که آن روز فقط از روی کنجکاوی، با این که از پس سوالات می‌توانست بر بیاید سرش را به طرف راست و چپ تکان داده است. و برای این که سر به سرش بگذارد، افزوده بود، به خواست خدا، می‌توانست مسائل ریاضی را حل کند.

با تکان خوردن سر مجید بود که جلسه امتحان، سپس دانشگاه به هم خورد، و دوستی آن دو شروع شد به قسمی که بعدها مجید نیز به محفلی پیوست که جلسه و دانشگاه را به هم ریخته بود و او آن را رهبری می‌کرد. یکی از چیزهایی که به یادگار آن روز مانده بود این بود که مجید هر وقت با او تنها بود به جا و نابجا، بی ربط و با ربط انشاءالله و به خواست خدا را به هر چه می‌گفت می‌افزود و گاه موجب خنده می‌شد.

بدون این که ببیندش برای چه مجید آمده است، وقتی او را در قاب روزن پرده دید لبخندی زد و اسلحه‌اش را غلاف کرد. خیابان تهی می‌نمود. صرف‌نظر از تک درختی، به برهوت می‌مانست. وقتی در را گشود، مجید لبخندی کم رنگ زد.

می‌گوید: از آن لبخندهای دروغین نفرت برانگیز که نقش پوشنه را دارند و بایست چیزی را مخفی بکنند.

بر پشت لبان مجید دانه‌های درشت عرق نشسته بود. زیر لبخندی که می‌زد، به نظر می‌آمد، نمی‌تواند عصبیتش را لاپوشانی بکند.

می‌گوید: دلم گرفت. عبوس.

لبخندی که لبانش با دیدن مجید از پشت پنجره به خود دیده بودند، ناپدید شد. یک ماه و اندی می‌شد که از ته دل نخندیده بود، از آن روز که سر قرار او سلسله‌دستگیری‌ها شروع شده بود. بیش از یک ماه پیش برای اولین بار شاهد دستگیری شده بود. آن روز

می‌گوید: آن روز نحس!

ساعتی قبل از قرار با دیدن علامت سلامتی لبخندی از روی خوشنودی زده بود. پس از آن سر چهار راه نادری کنار یک چرخ طوافی ایستاده بود، برای کودکی که دست به دریوزگی به جانب او گرفته بود و طلب مغفرت برای رفتگانش می‌نمود، دل سوزانده بود، دست نوازش به سر او کشیده بود، برای او و خودش لبوی داغ خریده بود، خورده بود، ضمن خوردن لبو اطراف را از زیر نظر گذرانده بود، و پس از دادن قدری پول خرد به بچه که به نظر می‌آمد از مهربانی و سخاوت او انگشت به دهان مانده بود، توی ساختمان آلمینیم رفته بود.

می‌گوید: بچه نمی‌دانست که با آن چشمان زیبا و غمگینش از من می‌توانست بیشتر از این‌ها دربی‌آورد. گشتی توی ساختمان شلوغ زده بود، حتی عابرینی که به او تنه زدند نتوانستند عیشش را منقص و یا او را دلخور بکنند.

- خوشی کودک گدا پس از گرفتن پول به من سرایت کرده بود.

همه چیز به نظرش عادی آمده بود. پس از اجرای قرار، در حین دور شدن، هوا انباشته از صدای گلوله شد. سپس صدای نفیر آژیری که چون تیغ پوستش را خراش می‌داد. با ناباوری به پشت سرش نگاه کرده بود، احمد، همو را که چند دقیقه پیش دستش را فشرده بود، دوستانه به پشتش زده بود، روی برانکارد می‌پردند. دهانش خشک شده بود. ایستاد. به همین سادگی است.

می‌گوید: نمی‌بایست می‌ایستادم.

ولی خلاف دستورالعمل ایستاد، روبه روی یک قهوه‌فروشی، بدون آن که رایحه‌سکرآور قهوه بو داده، که آن همه به آن علاقه داشت، را حس کند. بی اختیار با دست روی برآمدگی کتتش کشید، اسلحه‌اش آنجا بود. نمی‌توانست برای احمد کاری بکند.

می‌پرسم: برای خودت چی؟

- برای خودم!

در جواب من اخم می‌کند.

رنگ چهره جماعت رهگذر با شنیدن صدای گلوله، ابتداء پرید (می‌گوید)،

می‌گویم: سپس اما ترس و کنجکاو آمد و در نگاهشان چنبره زد.

وضع اما پایدار نبود. گلوله‌ها به فضاء فقط برای لحظاتی چند جلوه‌ای سربی دادند و خشونت را قابل رؤیت گرداندند.

وقتی صدای گلوله‌ها قطع شد و آژیرها خاموش شدند، و اوباش (نامی که او به نیروهای امنیتی می‌دهد) رفتند.

- گورشان را گم کردند.

گورشان را گم کردند، چندی بعد روزمرگی که به کناری زده شده بود، به حرکت در آمد و همه چیز، جز وضع او را به حال عادی برگرداند. ماشین‌ها که رانندگان آنان را برای جست و جوی سوراخ موش ترک کرده بودند، برگشتند و بعد از چند لحظه بوق‌های بی‌حوصلگی فضاء را پر کردند. راه‌بندان بر طرف شد. کسی فریاد زد: ماهی تازه!

لبوئی جاقویش را توی شکم یک لبو فرو برد ... و مشتریان قهوه‌خانه‌ای که در مقابلش ایستاده بود نوشیدن را از سر گرفتند.

- اما همه زیر لب چیزی می‌گفتند.

باید هر چه زودتر علامت سلامتی خودش و خبر دستگیری یا مرگ احمد را به دیگران می‌داد.

- اما نپرسیدی چرا تو را نگرفتند و ...

- چرا، چرا، مکرر.

- اما ...

- اما قرار است چه جوابی ببابم، جز این که ممکن است توی تور باشم.

راه افتادم. هر از گاهی جلوی و بترین مغازه‌ای می‌ایستادم، و به اطرافش نگاه می‌کرد. خیابان را می‌پائید، شماره ماشین‌ها و قیافه آدم‌ها را به ذهن می‌سپرد. چند بار که یک تاکسی خالی دیدم ناگهان به خیابان پریدم و جلوی آن را می‌گرفتم. سوار می‌شدم و می‌گفتم: مستقیم، جایی که امکان دور زدن نبود پیاده و در جهت مخالف سوار ماشین دیگری شد. پس از آن که کم و بیش مطمئن شد کسی دنبالش نمی‌کند به پارک شهر رفت، روی یک نیمکت نشست، روی کاغذی با ماژیک مشکی درشت نوشت:

هو الباقی

انا لله و انا الیه راجعون

با کمال تأسف به اطلاع می‌رساند دوست، همکار و برادرمان احمد بنی‌آدم امروز صبح بر اثر یک سانحه جان‌گداز دار فانی را وداع گفت و به دیار باقی شتافت. از تمامی دوستان، آشنایان و همکاران مرحوم دعوت می‌شود برای وداع با دوست شریف و طلب مغفرت برای روح مرحوم از درگاه ایزد مَنّان و اظهار همدردی با بازماندگان ایشان روز جمعه در مسجد جامع گرد بیایند.

بقای عمر دوستان و آشنایانش باد!

بازماندگان: منصور بنی‌آدم، جواد بنی‌آدم، کریم بنی‌آدم، سید محمود جواد، خانواده تهرانی، خانواده کمالوند. خانواده شفق و زرین دست.

تاریخ همان روز را زیر آن نوشت، با احتیاط از پارک عبور کرد، آن را بغل در ورودی دادگستری به دیوار چسباند، نگاهی با غیض به فرشته عدالت و ترازویش کرد، زیر لب به آن فحشی داد، سپس به آن پشت نمود، و رفت، بی آن که بداند سرگردانی‌اش آغاز شده است. برابر دستورالعمل‌های امنیتی دیگر نمی‌بایست به خانه‌ای که در آن ساکن بوده است باز می‌گشت، قصد بازگشت هم نداشت. با مینی‌بوس راهی کرج شد، بیرون تهران، وقتی که ماشینی از روبه رو و از پشت سر نمی‌آمد، و بنی بشری دیده نمی‌شد از راننده خواست نگه دارد. پیاده شد، و پای پیاده خارج از جاده و با احتراز از آن به تهران باز گشت. محله‌ای دیگر و خانه‌ای دیگر. اما واقعه ده روز در میان دو بار دیگر تکرار شد. ناصر و محمد را پس از اجرای قرار با او در مقابل چشمانش دستگیر کردند. دوباره باید خود را پاک می‌کرد. رد می‌زد. به همان ترتیب که آن روز پس از دستگیری احمد عمل کرده بود، خود را پاک کرد. هر بار بیش از بار قبل می‌کوشید پاک شود. ظریف و تیزبین عمل می‌کرد.

کارهائی کردم که به عقل جن هم نمی‌رسد (خودش می‌گوید)؛ بار آخر حتی به آن کارها نیز اکتفاء نکرد با اتوبوس به مقصد آبادان حرکت کرد، در یک رستوران سر راه نزدیک پل دختر دیگر سوار اتوبوسی نشد که با آن از تهران راه افتاده بود و توقیفی داشت. با پول زیادی یک ماشین سواری در بست گرفت و به درود رفت و سپس با قطار به تهران بازگشت. خانه جدید، ترحال اجباری دیگری. هر بار که خانه‌اش را عوض می‌کرد از میزان اسباب اثاثیه‌ای که برای

خود تهیه می‌کرد کاسته می‌شد. بار آخر فقط یک میز، یک صندلی، یک دست رختخواب، چراغ خوراک‌پزی و چند قلم خرت و خورت دیگر مثل لیوان و بشقاب و

تقاضای جلسه فوق‌العاده شد. او را با چشمان بسته به محل جلسه بردند. در جلسه‌ای که به منظور بررسی ضربات تشکیل شده بود از او پرسیده شد چرا او تا کنون دستگیر نشده است؟

می‌گوید: بگو به جای بحث پیرامون دستگیری‌ها از من پرسیده شد چرا تا کنون دستگیر نشده‌ام؟
جوابش را نمی‌دهم.

سؤال را وقیح و مسخره یافت.

- باید گفت مهم! مهم نبود؟

سؤال را وقیح و مسخره و مهم یافت، با شنیدن سؤال لبانش لرزیدند، به لکنت افتاد و عرق کرد. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: چه می‌دانم، پس از سکوتی نسبتاً طولانی

- باید بر خودم مسلط می‌شدم و آرامشم را حفظ می‌کردم.

پس از تسلط بر خود (که بهتر است گفته شود: پس از تسکین درد و اندوهی که پرسش موجبش گشت) دوباره دهان باز کرد و با صدائی که می‌لرزید، گفت (یا شاید بتوان گفت بر سر دیگران فریاد زد): ما در اینجا جمع شده‌ایم تا دلائل دستگیری‌ها را پیدا کنیم نه این که به دلائل عدم دستگیری من بپردازیم، به علاوه همین سؤال را از تک تک شما نیز می‌شود کرد.

- تو، حمید، چرا تو دستگیر نشده‌ای؟

حمید جوابی نداد. سکوت.

- چرا جواب نمی‌دهی؟

رو به تقی کرد و گفت: خوب تو بگو!

دیگران نگاهی به یک دیگر کردند. در جواب به او گفته شد: بعد از قرار با ما کسی دستگیر نشده است.

- خوب، که چی؟

سوالات و جواب‌ها چندان دوستانه نبودند.

او گفته بود: فقط باید ما یک مسأله را مورد بررسی قرار بدهیم

- چه مسأله‌ای؟

- یکی یا چند نفر از ما تحت نظراند. بدون قید و شرط باید همه (صدایش را بلند کرد)، همه بدون استثناء

خانه‌هایشان را ترک و دیگر به آنجا برنگردند. باید همه خارج شوند و پس از مدتی دوباره برگردند.

دیگران فقط سری تکان دادند. در فضائی سرد چند گزارش دیگر داده شد؛ سپس آدرس را گرفتند و خداحافظی.

پس از آن بود که سر قرار نرفت.

- چرا اما نرفتی؟

می‌داند/نمی‌داند. اما یک امر واضح است: از آنجا که او سر قرار نرفته است مجید را فرستاده‌اند. آدرس را به مجید داده‌اند.

- اما چرا؟

- مجید اینجا چه می‌کند؟

چه جوابی می‌توانم به او بدهم. جواب به سؤال متضمن داشتن علم غیب است.

- چرا خشکت زده؟ در را باز کن!

مجید داخل شد و وسط اتاق ایستاده بود و با نگاهش اتاق را بررسی می‌کرد. دنبال چیزی می‌گشت. از مجید خواست بنشینند.

مجید در حین نشستن روی تنها صندلی موجود گفت: تصمیم گرفته شده است ...

حرفش را قطع کرد و پرسید: چای؟

مجید حرفش را ادامه نداد، سرش را به علامت نفی تکان داد. به پشتی صندلی تکیه داد. کتاب را برداشت و عنوان آن را از نظر گذراند. گویا نمی‌خواهد بگوید یا یادش رفته است چه می‌خواسته بگوید. مجید به او نمی‌نگریست.

- این کتاب را که تو به من سفارش کرده بودی بخوانم، خودت خوانده بودی؟

- چرا! دوباره، نه، این بار... بار سوم است که دارم می‌خوانم!

- بار سوم!

- بالاخره تو آن را خواندی؟

مجید ضمن گفتن: نه، نه! فرصت نشد! کتاب را همان طور که بود روی میز گذاشت، باز. و گفته پیشینش را ادامه داد: گفته‌اند بایست ترا به یک جای امن ببرم. تا اطلاع ثانوی تمام ارتباطات را قطع خواهی کرد ...

مکت می‌کند. با زبان لب‌هایش را مرطوب می‌کند، انگار که دهانش خشک است. سپس می‌گوید: در واقع قطع شده‌اند. عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. با سر آستین پیراهنم به پیشانی‌ام کشیدم. نمی‌خواست دیگر به خودش بنگرد.

می‌پرسم: نگفتند چرا؟

- به من توضیحی ندادند.

- چرا بدون توضیح دادن کار را بر عهده گرفتی؟

- فرمان، فرمان است. مجید گفت.

با وجودی که هنوز اسلحه‌اش را در اختیار داشت، احساس می‌کرد خلع سلاح شده است. از مجید پرسید: تو چه فکر می‌کنی؟

- راجع به چی؟

- راجع به دستگیری‌ها!

- مجید شانه‌ای بالا انداخت.

- تو که فکر نمی‌کنی من ...

حتی نسبت به گفتن آنچه که در ذهن داشت و به پایان بردن جمله‌اش اکراه داشت. ساکت شد. هر دو سکوت کردند. علی رغم این که مجید گفته بود به چه منظوری آمده است، به او گفتم: فکر کردم آمدی برویم عملیات. طبق قرار قبلی امروز بایست انجام می‌شد.

مجید گفت: بله، امروز بایست عملی می‌شد، اما با توجه به شرایط فعلی به گمانم عقب افتاده است یا کان لم یکن اعلام شده است.

- چرا؟ برای اجرای آن که فقط یک تیم دو نفری کفایت می‌کند. حتی موتورسیکلت هم که آماده است.

- چرائی‌اش را نمی‌دانم.

زنگ در به صدا در آمد. با شنیدن صدای زنگ هر دو به یک دیگر نگریستند، پرسشگر.

بدون این که پرده را کنار بزنم، با احتیاط از روزن پرده به بیرون نگریستم. مقابل خانه‌اش چند ماشین پولیس ایستاده بودند. در پشت هر یک چند آدم مسلح سنگر گرفته بودند.

می‌گوید: ترس برم داشت.

چندین بار این اتفاق را تصور کرده بود. بیشتر تصور می‌کرد، در صورتی که پیش بیاید، نخواهد ترسید. اما وقتی که تصور صورت واقعیت به خود گرفت وضعش طور دیگری شد. شکلی که برخی از وجوه آن غیر قابل پیش‌بینی بودند.

- همواره بین واقعیت و تصور شکافی وجود دارد. می‌گوید.

دهانم خشک شده بود.

- مجید نیز باید ترسیده باشد.

ترسش قابل رویت بود. می‌لرزید.

- ای بخت بد! اگر مجید قدری دیرتر آمده بود چه می‌شد!

اما اقبال را نمی‌تواند زیاد سرزنش کند. با سرعت از پرده دور شد و به طرف پیت حلبی رفت. اسناد را که در کنار پیت بودند، توی آن انداخت، شیشه کوچک نفت را روی آنها خالی کرد و کبریت کشید، در حالی که اسناد را توی پیت حلبی می‌سوزاند. به نظر می‌آمد که همه چیز را تحت کنترل دارد.

- اما نداشتم!

نمی‌خواست مجید (که او را برادر کوچک‌ترش می‌خواند) آنجا باشد.

- کاری نمی‌توانی برای او بکنی!

- باید اما راهی یافت.

- راهی نیست!

به مجید رو کرد و با صدائی لرزان گفت: باید رفت. هر دو اسلحه کشیدند. خودش جلو افتاد تا به مجید راه فرار را نشان بدهد. برای این که مطمئن شود پشت در کسی نیست از طریق روزنه در پشت آن را کنترل کرد. با این که کسی را ندید ولی با احتیاط در را باز کرد.

- میدان دید آن قدری نیست که تمام فضای پشت در را بتوان دید.

به پشت بام که رسیدند صدائی در بلندگو به آنان اطلاع داد که خانه محاصره شده است و از آنان خواست بیرون بیایند.

- از این طرف!

مجید گفت: بهتر است جدا بشویم.

در جواب مجید می‌گوید: نه! این طرف یک حمام است، می‌شود آنجا مخفی شد.

- خوب تو به آن طرف برو!

- من این محل را شناسائی کرده‌ام. با من بیا!

- جدا بشویم شانس‌مان بیشتر است.

دلش می‌خواست فرمانده مجید می‌بود، به قسمی که مجید مجبور به فرمان‌بری باشد و به او فرمان بدهد، حاضر بود به او التماس بکند (که کردم)، تا او را متقاعد بکند با او برود. مجید گوش به حرف من نداد و به سمت دیگر رفت.

لحظه‌ای به مجید که دور می‌شد با تأسف نگریست. وقتی دیگر می‌خواست به راه بیفتد با صدائی گرفته فریاد زد: اگر جان سالم به در بردیم، شب ساعت هشت همدیگر را پیش رحیم می‌بینیم. شنید که مجید می‌گوید باشد.

از این بام به آن بام. جلد و چابک. می‌دوید. عرق کرد. این بار بیش از پیش. وقتی به پشت بام حمام رسید، اسلحه را

غلاف کرد. با این که به دیوار آویزان شده بود، تا فاصله‌اش را با کف حیاط خلوت حمام کم کند، پس از جهیدن به

کمرش فشار آمد. به درد مختصر توجه نکرد. توی حیاط خلوت حمام بود که صدای تیراندازی را شنید. آه از نهادش بلند شد.

- مجید!

دلش می‌خواست همانجا بنشیند و زانوی غم در بغل بگیرد و های‌های گریه کند. اما نمی‌توانست بنشیند، باید می‌رفت.

- برای گریستن فرصت بسیار است.

از لای درز در حمام به سالن دراز، باریک و نیمه روشن نگریست. کسی آنجا نبود. در را گشود و به درون رفت. روی یکی از صندلی‌های ارج طوسی رنگی که گوش تا گوش کنار دیوار چیده شده بودند، نشست. وقتی سایه حوله‌دار توی راهرو افتاد سرفه کرد. دو مرتبه به آن حمام آمده بود. بار دوم بود که به حوله‌دار که قیافه او را دیگر می‌شناخت، انعام کلانی داد و به خاطر یک چنین روزی، روز فرار. آن روز چند ساعت توی نمره ماند، تا روز مبدا برای حوله‌دار چند ساعتی که ممکن است در حمام بماند، عادی جلوه کند و حوله‌دار را به این کار، توقف چند ساعته در حمام عادت بدهد. حوله‌دار متوجه سرفه او شد و سمتش آمد. بی‌مقدمه پرسید: شما هستید؟ چرا اینجا نشسته‌اید؟

- وقتی آمدم شما نبودید، منتظر شدم تا بیائید!

- نمره؟

- بله!

- کیسه؟

- حالا که نه! بعدا زنگ می‌زنم!

این بار همان جا، اول کار، یک اسکناس درشت کف دست حوله‌دار گذاشت.

- بقیه هم دارد! فقط لطف کنید سفارش مرا به دلاک بکنید.

- چشم! چشم! ارباب! حوله‌دار با تملق و چاپلوسی درست مثل دفعه پیش که انعام گزافی گرفته بود، جواب داد.

برایم در یک نمره را گشود. به درون نمره رفت. قبل از این که لباسش را در آورد قدری روی سکوی قسمت رخت‌کن نشست. به موهای خود چنگ زد.

- مجید!

چند لحظه همانطور بی حرکت ماند. اما اشکی برای ریختن نداشت.

- حالا که باید گریست اشک نمی‌آید!

با تأنی لخت شد. شیر دوش را باز کرد، سرد، گرم. زیر دوش رفت. سپس دوش آب گرم را باز گذاشت و روی سکو دراز کشید. چند ساعت آن تو ماند. بعد دلاک را صدا زد. او آمد. قبل از این که دلاک کارش را شروع بکند، انعامش را داد و از او خواست مژگه و مالش بدهد، همچنین سبیلش را بتراشد. پس از رفتن دلاک باز قدری دراز کشید. چشم به پنجره کوچک سقف دوخته بود و در انتظار گرگ و میش شدن هوا. لحظه دلخواه که فرا رسید، لباس پوشید. توی راهرو حوله‌دار را صدا کرد. دست کرد در جیب و اسکناس درشتی در آورد با این امید که حوله‌دار نتواند آن را خرد بکند. رو به حوله‌دار کرد و گفت: نصفش انعام شماست.

چشمان حوله‌دار برقی زدند. با دستپاچی گفت: پول خرد ندارم.

لبخند زنان پاسخ داد: خوب، با هم برویم تا آن طرف خیابان خردش بکنم.

انعام آنقدر زیاد بود که حوله‌دار چاپلوسانه به دنبالش راه افتاد، در را گشود. در حین خروج، درست در لحظه‌ای که یک پایش در خیابان بود، برای آن که فرصتی برای بررسی خیابان پیدا کند از حوله‌دار بی جهت آدرسی پرسید. حوله‌دار همانطور که پیش‌بینی می‌کرد، توقف کرد و قدری کله‌اش را خاراند و سپس جوابش را داد. پس از آن، قبل از این که دوباره راه بیفتند به لنگی که روی شانه حوله‌دار بود اشاره کرد و پرسید آیا لنگ را می‌فروشد.

- سرم خیس است و می‌ترسم سرما بخورم!

حوله‌دار با تردید جواب مثبت داد.

- چند؟

با قیمتی که حوله‌دار ذکر کرد بی درنگ موافقت کرد. از حوله‌دار لنگ نمدارش را گرفت و آنرا بر سر انداخت. با یکدیگر خارج شدند. شانه به شانه هم راه می‌رفتند. ضمن طی کردن عرض خیابان از حوله‌دار چند سؤال بی معنی کرد و بی جهت خندید، در حالی که با یک بال لنگ گاه خنده‌اش را می‌پوشاند.

- باید صورتم را می‌پوشاندم!

آنسوی خیابان وارد یکی از مغازه‌ها شدند. پس از آنکه پول را خرد کرد، دستمزد، انعام و پول لنگ را داد و از مغازه خارج شد. محل را ترک کرد، بی آن که حتی به پشت سرش بنگرد. بی هدف. گریخته بود. توانسته بود بگریزد. احساس تنهایی می‌کرد، انگار که در سیاره دیگری است، یا از سیاره‌ای دیگر به زمین آمده باشد. در یک ساندویچ فروشی فقط توقف کرد و غذای مختصری خورد، آنقدر که می‌توانست خست به خرج داد.

- باید حساب پول را داشت. در این ماه به دلایل امنیتی بیش از جیره‌ام خرج کرده‌ام.

نمی‌توانست مثل دفعات پیش رد بزند چون می‌بایست ساعت هشت نزد رحیم باشد. نزدیک هشت بود که وارد تعمیرگاه رحیم شد. تعمیرگاه کوچک بود و همه آن را در یک نگاه می‌شد دید. بر حسب عادت، بر حسب عادت، مثل همه جا، آن را از نظر گذراند. در چشمان رحیم برق شادمانه‌ای دید. خوشحال شد.

- حداقل پای‌شان به اینجا نرسیده است.

رحیم گفت: همانطوری که خواستی موتور رو روبه راه کردم.

از او تشکر کرد و دستی به پشتش زد. قدری تنها با رحیم که از هواداران دورشان بود توی دفتر نشست. ضمن خوردن چای با او از اوضاع و احوال زمانه گله کرد، بدون این که راجع به مجید بپرسد، می‌ترسیدم نگرانی‌ام را بروز بدهم و رحیم را نیز دلواپس بکند.

ساعت هشت هم رسید و از کنار او گذشت. مجید نیامد.

- کار مجید هم به انتها رسید! حالا جانی یکی می‌نویسد:

هو الباقی

انا لله و انا الیه راجعون

....

و به دیگران خبر می‌دهد تا ضربه را محدود بکند. خودش سه بار جملات کریه‌المنظر منفور را نوشته بود.

- چند بار دیگران نوشته بودند. می‌پرسم.

نمی‌داند، دیگر نمی‌دانست چند بار به او یا به دیگران اطلاع داده بودند تا جلوی فرود بهمنی را بگیرند که همه چیز را داشت نابود می‌کرد.

- مگر دیگر می‌شود جلوی‌ش را گرفت؟ می‌پرسد، می‌پرسم!

جوابی وجود ندارد. سکوتی سنگین. پیشتر حتماً می‌گفت می‌شود. حالا گاه از ذهنش می‌گذرد: شاید ... شاید ... با یک جراحی. با قطع عضو فاسد ...

رحیم را بدون آن که بخوام نگران کردم.

رحیم با نگرانی از او پرسید: چی شده؟

- هیچی! چطور مگر؟

- آخه به هو صورتت متشنج شد!

- هیچی، طوری نشده است!

خودش هم می‌داند که طوری شده است. با این که نمی‌خواهد به روی خودش بیاورد، تا به امروز، به حدس می‌دانست که دیگران او را عضو فاسد قلمداد کرده‌اند. آن روز مجید نیامده بود که بروند عملیات، بلکه آمده بود به او بگوید ارتباطش قطع شده‌اند، آنهم بدون دلیل. مجید به طور ضمنی به او گفته بود که مسؤول ضربات است. از این که به عنوان عضوی فاسد به او نگریسته شده است، چندان ششش شد. قشعریره‌ای آمد و بر پشتش نشست. با آمدن مجید دیگر کتمان آن از خودش مشکل شده بود، به نظر غیر ممکن می‌رسید.

- تکلیف کارهایی که بر عهده دارم، چه می‌شود؟

نمی‌دانست. مسؤولیت عملیاتی که آن روز باید انجام می‌شد بر عهده خود او بود. او و تیمش بودند که محل را شناسایی کرده بودند، به دنبال سرهنگ همه جا رفته بودند: خانه مسکونی‌اش، خانه نشمه سرهنگ، خانه زن جوان و خوش بر و روئی که سرهنگ هفته‌ای یک بار، چهارشنبه‌ها ساعت هفت و نیم با ماشین شخصی‌اش به نزد او می‌رفت و دوازده و نیم شب از خانه او خارج می‌شد. حلقه دوستان و آشنایان نزدیکش که ظاهراً با آنها دوره داشت را می‌شناخت، می‌دانست همگی آنها با همسران‌شان هر شب جمعه خانه یکی از آنها جمع می‌شدند، حتی بر حسب ترتیبی که به تدریج به آن پی برده بود می‌دانست که آن هفته نوبت کیست. در هر لحظه می‌توانست بگوید الان سرهنگ کجاست، در اداره، در خانه، سر راه. و حالا این همه زحمت چند ماهه به باد می‌رفت، آن هم بی دلیل بدون توضیح. فقط به خاطر این که ...

- اگر مجید می‌آمد ...

اگر او را کنار گذاشته باشند عملیات، به این زودی، یا هرگز انجام نمی‌شد. و سرهنگ ... وقتی به سرهنگ فکر می‌کند، با آن غبغبش، به چشمان خون گرفته‌اش، به تعلیمی‌اش ...

رحیم پرسید: با موتور چه بکنم؟

- آن را می‌برم!

موتور را تحویل گرفت. با احتیاط از کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی به سمت خانه سرهنگ راند، طوری که هم زمان با سرهنگ، به آنجا برسد. ماشین سر رسید، سرهنگ که از ماشین پیاده شد، بدون آن که از موتور پیاده شود، اسلحه‌اش را کشید، نشانه رفت و شلیک کرد. سرهنگ که بر زمین غلتید گاز را به موتور بست و موتور از جا کنده شد. اما چند لحظه بعد موتور با سر و صدا لیز خورد و چپه شد. آخرین چیزی که هنوز هم یادش می‌آید صدای گلوله‌هایی است که او شلیک نکرده بود و سوزشی در پشتش. چشم که گشود مردی را بالای سرش دید با چهره‌ای پر از خنده ظفرمند که سپس دریافت بازجو است.

بازجو گفت: شانس آوردی!

نمی‌دانست منظور او چیست و برایش مهم هم نبود. خلاف تصور او که انتظار کند و زنجیر، شلاق و قپانی داشت،

بازجو رفتارش دوستانه بود. فقط از او پرسید: می‌خواهی حرف بزنی؟

در جوابش هیچ نگفت.

- چند روز دیگر، بعد از این که حالت بهتر شد، ترا به دیدن کسی می‌بریم که وادارت می‌کند چهچه بزنی. بازجو گفت.

چند روز بعد مجید را با او روبه رو کردند.

می‌گوید: بازجو به مجید اشاره کرد و به من گفت: چرا حرف نمی‌زنی؟ ببین این هم چهچه زده است. هر چه که داشته را گفته.

مجید خسته و خیده سرش را پائین انداخت. زمانی که ابراز شد او نیز چهچه زده است، دستان مجید تکان یا لرزشی قابل رؤیت را تجربه کردند. توی سرمای اتاق دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش دیده می‌شدند. لب پائینی‌اش متورم

و خونی بود. چشم بند داشت ولی می‌شد بخشی از کیودی زیر چشمش را دید. مجید دمپایی به پا داشت. پاهای مجید ورم کرده بودند. حساسی خدمتش رسیده بودند. آش و لاش شده بود. می‌گوید: چشمان مرا نبسته بودند. مرا کتک نزده بودند.

به من گفته بودند: تو از خودمانی، برای همین هم چشم‌هایت را لازم نیست ببندیم. چندشش شده بود. هنوز هم وقتی جمله را به یاد می‌آورد لرزشی خفیف در پشتش حس می‌کند. از خودمانی! ترا از خودمان خواهیم کرد. می‌گوید: من و آنها؟!

- او و کسانی که به خون یکدیگر تشنه بودند؛ به یکدیگر تعلق داشتند؟! می‌گوید: آنها می‌گفتند. دائم می‌گفتند، انگار می‌خواستند به من نیز القاء بکنند که از آنها هستم. از آنها نبودم و هیچ گاه نخواهم شد.

بدون آن که واکنش آگاهانه و ارادنی قابل رؤیتی نشان بدهد، به آن چه که به او گفته می‌شد، هر بار با اکراه گوش می‌داد. زیون و خوار. فقط هر از گاهی دندان‌هایش را بر یکدیگر می‌فشرد یا بر یکدیگر می‌سائید. اگر اسلحه می‌داشت، دهانشان را با سرب پر می‌کرد. اسلحه نداشت. اسلحه، همیشه گفته بود، به دیگران و حتی در تنهایی به خودش، مکرر: بین ما سلاح دآوری می‌کند. ولی می‌توانست به گلولی گوینده با آن خنده‌هرزه‌اش بچسبد، و آن را بفشارد. یکبار، و فقط یکبار، وقتی که دیگر جان به لبش رسید، وقتی مجید را آورده بودند، به یکی از آنان که لنترانی می‌پراند، یورش برد، ولی دیگران او را گرفتند و از خجالتش در آمدند. همان یک مرتبه کتک خورده بود می‌گوید: حتی جلوی مجید هم به من گفتند: از خودمانی. دردش بیشتر بود. دلم گرفت. کاش حداقل وقتی مجید آنجا، روبه رویم، روی صندلی نشسته بود، به من نمی‌گفتند: از خودمانی! حالا مجید چه فکری می‌کند؟

به او می‌گویم: چه اهمیتی دارد؟

جواب نمی‌دهد، فقط شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- برای همین در مقابل مجید به طرفی که گفت از خودمانی حمله کردی؟

- شاید، نمی‌دانم.

پس از این که از کتک زدن او خسته شدند و او را توانستند بر صندلی بنشانند به او می‌گویم: مجید که خودش چهچهه زده است، اگر زده بود باز یک چیزی! چه فرق می‌کند او چه فکر می‌کند، اوست که باید خجالت بکشد نه تو! به هر حال وقتی به او گفته می‌شد: از خودمانی، او را می‌آزرده.

- تو هم باید حرف بزنی! باز جو گفت.

باز جو سپس دست روی سر مجید که پانسمان شده بود، گذاشت و از او خواست بگوید مأمور اجرای حکم بوده است. مجید هم گفت مأمور اجرای حکم بوده است.

می‌گوید: بی اختیار پرسیدم کدام حکم؟

باز جو به مجید می‌گوید: به او بگو.

مجید با لبانی که می‌لرزیدند گفت: محکوم به مرگی!

باز جو از مجید خواست به او بگوید همه، حتی دوستان، همزمان می‌گویند از آنها هستی. باز جو کلمه‌همرزم را با پوزخندی اداء کرد که موجب چندشش شد. پس از آن باز جو با خنده‌ای که هنوز طنپیش را می‌شنود گفت: اینجا اما دست هیچ کس به تو نمی‌رسد. در پناه ما ...

صدای فریادی از بیرون، از توی راهرو صدای بازجو را زیر سیطره خود در آورد، صدا بیشتر به زوزه می‌مانست تا فریاد. لرزشی خفیف زیر پلک بازجو دیده شد. چهره‌اش در هم رفت، به دستیارش گفت: برو این صدا را ببر! دستیارش رفت.

می‌گوید: پس از لمحهای صدای نفس‌گیری که بر من آوار می‌شد، قطع شد. نفس راحتی کشیدم. مجید هنوز با پاهای آماسیده‌اش آنجا بود. آرامش نداشت، سر جایش می‌لولید، گاه به پشتی صندلی تکیه می‌داد، گاه به جلو خم می‌شد، سرافکنده. با کوچکترین تکان او درد را در صورت او می‌توانست رؤیت بکند. می‌گوید: نمی‌خواستم جای او باشم. وقتی که به دیدنم آمده بود نیز، پس از آن که چهره در هم رفته‌اش را در پس لبخندش دیدم، نمی‌خواستم جای او باشم.

فقط راضی است که به خیر گذشت و مجید دستش به خون او آلوده نشده است.

می‌گوید: نباید مجید این کار را می‌کرد.

برای یک لحظه به عواقب کار مجید می‌اندیشد و می‌گوید: نباید مرتکب چنین اشتباهی شد. نباید می‌گذاشتم مرتکب چنین اشتباهی بشوند.

بازجو به یکی از همکارانش اشاره می‌کند که مجید را با خود ببرد، پس از رفتن مجید لبخند زنان می‌گوید: خوب حالا چه می‌گوئی؟ دوستان بدل به دشمنان گشته‌اند و دشمنان بدل به دوستان.

- اگر ولت بکنیم می‌کشنت، بدبخت.

سکوت می‌کند. نمی‌داند در جواب بازجو چه باید بگوید. مچاله شده است. بازجو بیرون می‌رود و چندی بعد با یک نفر داخل اتاق می‌شود. مرد همراه یک کیف در دست داشت. به سوی او می‌آید که وسط اتاق روی یک صندلی نشسته است. در کنار او کیفش را روی زمین می‌گذارد. کیفش را می‌گشاید. بساط اصلاحش دیده می‌شوند. کمی آب گرم می‌خواهد. یک پیشبند سفید دور گردنش بسته می‌شود، صورتش را اصلاح می‌کنند و موهای سرش را مرتب. پیراهنش را از تنش در می‌آورند. زخم ناشی از گلوله که خوب نشده بود، به هنگام تعویض لباس او را به یاد لحظه‌ای دستگیری‌اش انداخت. یک پیراهن تمیز و نو تنش می‌کنند و کراواتش را برایش گره می‌زنند. سپس یک کت. به اتاق دیگری برده می‌شود. پشت یک میز تحریر نشاند می‌شود، یک نفر دیگر با دوربین می‌آید. از زوایای مختلف، در حالات مختلف: نشسته، در حال سیگار کشیدن، بدون سیگار، سپس ایستاده، از او عکس گرفته می‌شود.

بازجو به عکاس امرانه می‌گوید: باید عکس‌ها فوراً حاضر بشوند.

- چشم قربان! عکاس می‌گوید.

او را، که دیگر بدون کوچکترین مقاومتی خود را به دست سیر حوادث سپرده است، تنها می‌گذارند. پس از ساعتی بازجو و دو نفر دیگر وارد می‌شوند. بازجو کاغذی را جلوی او روی میز می‌گذارد. در حاشیه کاغذ عکس‌های خودش را می‌بیند، در حالات مختلف.

بالای کاغذ نوشته شده است: گزارش مأمور سازمان اطلاعات و امنیت کشور به نخست وزیر. اسم خود را به عنوان مأمور می‌بیند و فهرست اسامی کسانی را که دستگیر شده‌اند.

- اگر چهچه نرنی، این نوشته را در اختیار روزنامه‌ها قرار می‌دهیم و آزادت می‌کنیم.

- دوستان ترا خواهند کشت، احمق، اعدام انقلابی خواهی شد.

- حرف بزن بیچاره!

- حرف بزن! بگو!

از همین نویسنده در آمازون منتشر شده است:

- استیصال (مجموعه داستان)
- شاهزاده و سیاه (مجموعه داستان کوتاه)
- هیچکس (رمان)
- سحرگاهان (شعر)

آدرس این آثار در amazon.com

http://www.amazon.com/s/ref=nb_sb_ss_i_0_10?url=search-alias%3Daps&field-keywords=mehran%20zanganeh&sprefix=mehran+zanganeh%20Caps%2C394&rh=i%3Aaps%2Ck%3Amehran%20zanganeh

یادداشت :

از آن جایی که نویسنده داستان خود نخواست، ادامه آن را نگاشته و موضعگیری زندانی را در قبال پیشنهاد بازجویانش بیان دارد، پیشنهاد صمیمانه ما از تمام خوانندگانی که به چنین وقایعی به صورت جدی نگریسته، یا برخورد با همچو اتفاقاتی را در کارنامه مبارزاتی شان دارند و یا هم خود را برای همچو روزی آماده می سازند، آن است تا خود با سؤال «زندانی باید چه بکند؟» پاسخ ارائه بدارند. باشد با پاسخ درست شان، رفیقی را در چنان شرایطی دست گرفته باشند.

اداره پورتال AA-AA